

چو دانا بدو دید خود را ز بون  
 سرخویش چو مجیده از کین جنگ  
 سیاهی بدشمن نموده ز دور  
 برفقه بدرس فرو کرده بار  
 دوره هشت لک روپه هم فرو  
 ز دریای بدرس زیده نشان  
 سپید که دانا بود در ستیز  
 رخش سوی گیتی بپاییده راه  
 نیالود پهلو دریا بخون  
 عیان ریز آنجا نکرده دنگ  
 سبکرو شده همچو باد و بور  
 دو باره دو صد مردم کارزار  
 نمود و بسوی مدرس کرده رو  
 برون رفت همچون جنگ از کمان  
 بود آگه از گاه جنگ و گریز  
 سپه راز آسب دار و نگاه

## شکرستانان و واپس متحیر که لور و شکست پناه و برگشتن روز سیاه

دو پلکس که جوای که لور بود  
 گریفن ز مدرس چو شد باز جای  
 چو آمد بد اندیش و برگشت باز  
 ز آنختن در منشش روز چند  
 همان به بگه لور فوج و سپاه  
 ز بومی خود هشتصد مرد کین  
 ز مند و ستانی سپه یک هزار  
 فرستاد از فونچری کین  
 بگه لور چون ماند سه میل راه  
 بدان بد که چون تیره گرد جهان  
 از و شادمانی ز غم دور بود  
 گرفتش بدل اینچنین راز جای  
 بدینسو نیاید زمانی در از  
 جانان باشد بدرس گزند  
 فرستم کنم مرز دشمن سپاه  
 که خستی از رفتار ایشان زمین  
 بیدارشان زرم و پکار خوار  
 ز چون مه شده هفت و ده روز  
 فروکش نمود اندران جایگاه  
 شود روی خورشید تابان

دو دو دام و مردم دو دیده بخوا  
 بکد لور برده یکی حمل سخت  
 ز دشمن بنا که برار و دمار  
 دو پلکس ازین کین که افکندین  
 باندیشه نغزو پاکینه در آ  
 بزویک دشمن کنند آشکار  
 چو رو پیمسته رسد از ستم شیر  
 نیار و نگهد اشتن جای خویش  
 بدان رای زیبای با فری  
 بدانجا بود آنچه توپ و سپا  
 بدشمن نموده زمین را یله  
 نهانی ز انگریزیه چار صد  
 بدستان که سازند مردان کین  
 همان توپ کوچک همراه کرد  
 بفرمود زانگونه رفتن براه  
 بیکرای شایسته هوشمند  
 بدستانکه فرمود فوج و سپا  
 فرانسید شبنندگان فوج پیش  
 بشد شاد و آگه نبود از زبان  
 چو نمی ز تیره شب اندر گذشت  
 بدیوار که لور آمد ز راه

بیند و بد آنکه نموده شتاب  
 بدانجا شاید یکبار هخت  
 نماید برو مرغزن مرغزار  
 چو در گوش لاریس آمد سخن  
 سوی کیمیا شد چنین ره برای  
 که او ناتوانست در کارزار  
 به پیکار گردان نباشد و لیر  
 گذارد و بیدخواه ما و ای خویش  
 بکد لور کرد او روان آگهی  
 سوی در بیاید به هموده راه  
 بزود من آید سر اسر کله  
 بنخچر چهره بگردار و د  
 شباشب روان ساخته داین  
 گسی چون سپه را سوی راه کرد  
 که آگه نگردد از ان کینه خوا  
 بیست از برو بوم راه گزند  
 بکد لور آمد نهانی براه  
 برفت از دم گرگ مانند عیش  
 که از غم چه پیش آید ش ناگهان  
 روان شد خرامان از ان بین  
 بنساده برو زود بانها سپا

زبالا بلا جت ناگه زجای	بیا لاشدن کرده آهنگ و برای
پرا کند دشمن چو از باد برگ	گلوه فرو ریخت همچون برگ
پفشانده آتش زاتوا جنگ	برون داده مهره زمارت جنگ
گلوه روان کرده چون رودیل	چو سنگ ابابیل بر فوج میل
بد اندیش داده دل از دستخیش	بخواری براندند دشمن ز پیش
نموده فراموشس پیکار و جنگ	برتسید و از کف فکند و تفنگ
سوی فو پوری با پشته کرده تیز	گزیده ابر خویش تنگ گریز
بره اندرون گشته چندی هلاک	بگاہ نریت ز بس سیم و باک
فکند سلاح گشته کمر	نکرده در رنگ و نخار دیده سر
نیاسوده جانی بر راه دراز	بینگاه خویش آمد از راه باز

اگهی یافتن دو پلکس از روانه شدن جهازات جنگی از آنکند

بطرف سنت داود و قایع اشنا ی راه

چو بر چرخ گردید کیستی فروز	سپس از شکست سپه چند روز
بزد و دو پلکس که بد کینه خوا	یکی اگهی زشت آمد ز راه
فراوان بره ناموده در رنگ	کز آنکند آید جهازات جنگ
بسنگام رزم و گه کارزار	شنید و هرا پنجر کا ید بکار
زهر سوپاورد و آماده کرد	شب و روز ناسوده بخواب و خورد
بینباشت انبار با بر جنگ	ز باروت و گلوه ز توپ و تفنگ
چو کافور کرده و دیده بره	زهر جایگه گرد کرده سپاه
همی سب و جانفش ز راهش تهنی	پژ و دیده جنگسار زان ناگهی

شمار جہازات گویم کنون  
 کز انکلند آمد بندوستان  
 بدریادہ و یک روانہ جہاز  
 نخستین بزرگ و گرانبار بود  
 بدویم درون شصت بود و چار  
 دو کشتی بہر یک بڈہ توپ شصت  
 بدو بود پنجاہ ہنمودہ بار  
 دودہ بود در کشتی ہفتین  
 جہاز نهم پر ز خمپارہ بود  
 دہم بانہم بود ہنگام کار  
 جہاز کپین بہر چہار بود  
 بستگار اندر ز فوج و سپاہ  
 چو دار الشفا و ہمہ شارسا  
 بڈہ این جہازات از پادشاہ  
 سپہدار بسکاؤن نامور  
 بران فوج رانندہ موج خون  
 ہمہ بد از کپینی ہم جہاز  
 شمارش برابر بستگار شہ  
 در انہا بڈہ نیز لشکر سوار  
 همان ساز پکار و سامان جنگ  
 یکہ این دو بستگار آمد ز راہ  
 شنیدم بد انسانکہ از ہمنون  
 بد شمن شکاری بردوستان  
 شدہ چون شتر از حدی در حجاب  
 دران توپ ہفتاد با چار بود  
 کہ کین گل آتشمن در کینار  
 رسیدہ ز آواز شان پہلست  
 چو تندر خروشان بگاہ بہار  
 بہستم دہ و چار بودہ گرین  
 برای شکست دژ و بارہ بود  
 بسان برادر بہر جای یار  
 ہر آنکس کہ پارنج و تیمار بود  
 ہذا بجا و را بود آرا مگاہ  
 بدریادرون بود چہارسان  
 نشستہ در و شہریاری سپاہ  
 کہ از شیر بڑی بگڑدی مگر  
 بمیدان نام آوری رہمنون  
 ہم از بہر سودا و ہم رن ساز  
 بنودہ کم و پیش بڈہ یازوہ  
 باندا زہ چار صد باہستار  
 بکشتی درون جابی ہنمودہ شک  
 نگشتہ با کجام اپریل ماہ

در آنجا بلندیز باشش جهاز  
 از ایشان سپه چارصد بود  
 همه کشیده همه بادبان  
 برس چون پدیدار آمد ز دور  
 شد آتش جنگ افزوخته  
 چو از رزم گذشته اندک زمان  
 چنین را اندانیدند کاینجا جنگ  
 نه تنها براید ز بدخواه گرد  
 سپس زانکه این بوم آرم جنگ  
 فراوان نگهداشت بایه سپاه  
 یارم سوی فوجی رفت باز  
 سه هفته ز چون رفته با پیروز  
 ز پیکار شکر همه باز خواند  
 جدا شد بلندیز از نیکخواه  
 چو شد چار هفته ز ماه جولی  
 سون سنت داود آمد ز راه  
 لرغین بانگ کند برگشت باز  
 دگر با سپرده بسالار نو  
 چو شد هر سه سنگار یکجا هم  
 ز بس گشتی جنگ اینو گشت  
 شمار جهازات آمد سینه

۱۷۳۸

باین مرد و سنگار بر خورد باز  
 همشوار و شایسته اندر بزد  
 بسوی برس گشته ز انجار و آن  
 بگردون رسانیده غوغا و شور  
 بدریاننگ ارتش سوخته  
 سپه دار لبکا و آن اندر نهان  
 نایم اگر من فراوان درنگ  
 ز منم شود پیکمان گشته مرد  
 بدینجا بساید نمودن درنگ  
 که دارد ز بدخواه کشور نگاه  
 کشد گر مرار روز اینجبار دراز  
 جهانجوی سالار شکر فروز  
 سوی سنت داود چون بار آ  
 بطلا ویه تیز پمود راه  
 سپه دار لبکا و آن نیکبلی  
 ابا ایمنی خویشترن با سپاه  
 ز بوم و برهمنند باد و جهاز  
 کهن رفت چون گشت نو پیشرو  
 ز بار گران گشت در یاد هم  
 تو گفتمی که دریا همه کوه گشت  
 بزرگ اندران سیزده بدی

با نگریزی هر کس که در زید مهر  
دل دوستان بد زمینان بجان  
گمیرد و ژرفو لپه سیه انگریز  
فرانسیس مدرس گرفتار بست  
دشمن شاهان گشت شاه و اچه  
هانا ز دشمن در اندک زمان  
ز مردی بر اینکجه رستخیز  
کند در ژرفو لپه سیه او نشست

روان شدن آدم مرل بسکا و ن بطرف فو لپه سیه و فرستان  
میجر لانسس ابقییر قلعه ارین کین سنگ و شکست خوردن و گرفتار  
شدن و رسیدن آدم مرل بسکا و ن ب فو لپه سیه و آماده  
ساختن سنگ و جنگ آمدن پرادمی کشته شدن او بنا کاسه

چو از ماه ششم بشد روز شست  
سپه انگریزی بده سپه گزاف  
زمندی سپه دو هزار و کر  
بمراه آن لشکر رن ساز  
همان انورالدین پذیرفته بود  
فرستم زارکاتیان دو هزار  
بخشکی چو شد کار لشکر بساز  
بجو شید کینه ز خشک و زتر  
روان شد سوی فو لپه سیه  
ز لشکر گزین کرد از بهر جنگ  
سپه دار لانسس با مقصد  
ز دژ خیمه زد فوج و لشکر بدشت  
سه ره غین و یک کاف با مقصد  
بیر خاش و پکار بسته کمر  
بده نیز سیصد ز فوج تیار  
پیغام و نامه چندین گفت بود  
با مداد و نشی شمارا سوار  
بر یا همان نیز جنگی جهاز  
جبا بخوی بسکا و ن نامور  
چو ارین کینگ آمدش پیش راه  
که گیرد ز بدخواه ارین کینگ  
بدان نوروان شد چو آشفه دو

برواخر و بخت آشفته بود  
 بهمراهی رهبر روز به  
 زبانه پیکار و توبه تفنگ  
 صد و پنجاه افتاد در دشت کین  
 فرستاد بسکاون نامدار  
 شناسنده کارگشتی ز جنگ  
 پایده برون آمد موسم سوار  
 نیاورده آزره پریشان آب  
 ز خشکی بدریا گریزان شدند  
 و گرشکر از رفتن همربان  
 برسیده از جان و دل کزده  
 ز شرم و ز آزره سالار شیر  
 ز فتنه و ماندند بر جای خویش  
 ز دشمن پایه فراوان سوار  
 نمودند چهارگان را اسیر  
 بود مرد چون بدول و پیکر  
 اگر دختر آید ز زن به زپور  
 چو شد آتش کینه در دشت سرد  
 بد آنجا که بود دست باروت گنج  
 یکی گوشه از باره سرباه  
 چو کم مایه دیوار آمد فرود

ستاره ز دل مهر او ز قوت  
 چو نژدیک در آمد آرزو رود  
 رهاگشت و میدان بروکشنگ  
 چه کشته چه زخمی بروی زمین  
 ز کشتی نبرد یک او چند یار  
 بذر چون شدند از ره دور شک  
 به پیکار از اندرون حصار  
 بروی زمین در که محله تاب  
 چو برگ از دم باد و ریزان شدند  
 گریزان بریستند چون گریان  
 کشیده ز لاریس چهاره دست  
 دو تنه کس و گرازران دلیر  
 ز شرمندی سرفکنده پیش  
 مرا و را گرفتند با چند یار  
 مبادا کسی را سپه نادلیر  
 و را از کل خاک بهتر سیر  
 که باشد ز مردی و از زهره دو  
 بر آمد ز در ناگهان دود و گرد  
 پفتاد آتش سرفزود رنج  
 بهرید و نمود صد کس تباہ  
 بودن در آنجا مانند ایچ سود

فزانسیس دیوار مانده بجای  
 سر بر ج و بار و فکند و خاک  
 سپه انگیزی بویران چهار  
 ز خود خواست آنگاه گذارد سپاه  
 بدیوار و در هر کجا حمله بود  
 بانده بد آنگاه یک پنج روز  
 شش و پست زاکشت بود شمار  
 چو سی روز از ماه آمد بر  
 نزدیکی شهر دشمن و نه از  
 یکی جای شایسته دور از چهار  
 شبها شب همه شکر نامجوی  
 سحر که که خورشید با تیغ تیز  
 زمین لعل گون گشت بر جای تیر  
 ز بوم و بر خویش با او سپاه  
 ز بندی همان به مقصد بود مرد  
 همینخواست سنگ بگیرد بزود  
 ندانست اختر بد اندیش است  
 پیک حمله اشیر آورد گاه  
 پشاد بر خاک خوار و زبون  
 صد از شکرش نیز گشته هلاک  
 چو هفت اختر آسمان نبرد

بدست خود افکند و شد بر کبری  
 سوی فو لپوری رفت با هم و با  
 پامد ز دشت و نمود استوار  
 که دیگر نیاید بد اندیش راه  
 نمودند از سنگ و گل بسته زود  
 ششم چون بر افروخت گیتی فروز  
 سوی فو لپوری شد سپه از چهار  
 زره شکر و فوج بر خاشخ  
 رسید بسنگ باید نیاز  
 که بد پنجصد گز ابا بکسر از  
 سوی سازش سنگ آورد و در  
 افکند در جان شب رستیز  
 ز باره بر آمد پرادی شیر  
 بد پنجصد مرد کمبسته خواه  
 سوی سنگر آمد پر از خشم و درد  
 بد اندیش سازد از آنگاه ای دور  
 بد و بتن برش از کینه پوست  
 ابا شش کس از هم تران سپاه  
 تن و جامه آخته گشته بخون  
 زمین لاله گون گل ز خون گشته خاک  
 فرو شد بد ریای خون پر ز کرد



رخ از جنگ برکاشت دیگریم گر زبان بدژ شد ز آوردگان

هش زدن انگریزی سپاه سنگر و ساختن ددمه و شروع

جنگ توپ از طرفین عاجز شدن انگریزان از صدوت

پماری در باران و وقوع باران

چو دشمن شکسته شد و روی نبرد

دلیران انگریزی به جای خویش

چوره در میان ماند که هشتصد

برنج و بسجی شبان و روم

ز ماه نهم در شش و پست روز

بنامه بران توپ اثر در نهاد

سوی شهر دشمن گلوله روان

ببارید پوسته بر ددمه

ز بس غزش توپ تندر خروش

بروز سپید و شبان سپاه

یکی ابر برخواست از گرد و دود

هوا پر ز آتش زمین بد غبار

نه آسایش بزونی خواب

چو سنگار انگریز دور از حصا

بفرمود بسکاون نامجوی

سوی در بارند گلوله ز آب

ز نامون بدژ رفت رخ پر زگرد

بنامند و برونند سنگر پیش

بیستند انجای سنگر چوسد

نمودند آماده دود ددمه

چو ز در زمین شعله گیتی فروز

سراسر هوا گشت اخگر نهاد

نمودند و از سوی دشمن جهان

چو باران و ژاله بروز ددمه

کسی را شنیدن نیارت کوش

نظاره بران جنگ خورشید ماه

که باران او سراسر مرگ بود

تن کینه تو زبان سراسر فکار

ز خورون شب در روز بر لب

بد استاده آماده گیر و دار

ز دوری بنزد یکی آورده رو

بد است آنکه بر دیو تیر شهاب

پاد چوره ماند گزیکه سزا  
 شدن پیش ناریست ز انخایگاه  
 بنا کام ز انجا کله روان  
 یکایک بشد رایگان بر هوا  
 نشد رخنه دیوار چنسته کسی  
 برتسند از جای خود باز پس  
 چو مژده روز آمد بدینسان بسر  
 چهارم بر آمد چو شاه سپهر  
 فراوان ز باره را گشت توپ  
 نه توپ ز اسیب گور شکست  
 شب و ز نشینان شده رو غیب  
 فرانسس را گشت یاور سپهر  
 بشکر که انگریزی سپاه  
 ز مردن بجنگ هر که اور گشت  
 قاده توان دستشته زبان  
 ز پرونیان شد فراوان سپاه  
 ز انکلند مردم بزم و برج  
 ز بندی سپه مژد کم نایه مرد  
 فرانسس هم گشته آمد و دست  
 هوا شد صفته زمینگام پیش  
 زمین شد پراز آب پر لای و گل

کم آبی فرو بست راه گذار  
 فرو ن ماند از تو پر طمع ل راه  
 نمودند و نامه یکی بر نشان  
 نشد هیچکون کامه دل روا  
 نمودند کوشش اگر چه بسی  
 نموده ز کردار پهلوه بس  
 نیاسود از بند کس را کمر  
 بکام فرانسس نبود چه  
 بسر کوب و سنگر رسانید کوب  
 رسید و ز مردم فراوان بخت  
 ز پرونیان تیره روز سپید  
 ز انگریزی پاک بیزید هر  
 بسی یافت بیماری و رنج راه  
 ز ناتدرستی تنش گشته گشت  
 ببالین و بستر همه ناتوان  
 به پکار و بیماری اندر تباه  
 شمارش هزار آمد و شصت و پنج  
 چه در ناتوانی چه اندر بزد  
 ز بندی سپه گشت پنجاه نیت  
 پراز ابرو و بارید ز اندازه پیش  
 دژم دوستان دشمنان شاد و دل

همه خیز، خرگه و ساز جنگ	پراز آب و خشاپی آب و رنگ
فرو ماند دست دلیران ز کار	روان و دل و جان و تن شد فلک
سراز از غنم گشت سربازان	بگفتند باهمدگر همتران
بشد کار پیکار و شوار و شک	نزید با مومن نمودن درنگ
شده کشته حخته یکسر سپاه	ز آب و ز گل آلت کین تپاه
ز بالا بر آب بار و چو تپه	رود تا بزانوفش و پازیر
زید خواه آتش بود پیشرو	شده بخت او سنگ و از ما سبو
سپس زمین گرای جان شایم	با آن رسد کز شراره سنی
همان به کز اینجای پر دخت	چو شد کار و اردونه و سخت بخت
سوی سنت داود گیریم راه	بیا ساید از رنج و سختی سپاه
همه را جو این رای آمد دست	که باید دل و دست از کینه شست
ز بار و بنه آنچه بد و نسرود	بگشتی رسانند در چرخ روز

مراجعت کردن انگریزان از فو لپهری، سنه

سنت داود و موقوف شدن مجاوله

ز ماه دهم روز رفته چهار	ر با کرده سنگر بستند با
رسیده تبر و یک این جنگ	بویران نمودن بیازید جنگ
پنکنده دیوار و کرده تپه	سوی سنت داود آمد سپاه
رسیده زره نیز سنگار زو	بنگر که خویش لنگر نمود
فرستاد بشکاون سرفراز	بسوی آیین پنج جنگی جواز
ز بهر دگر گشتی ره سپهر	گزیده یکی جای دور از خطر

زوان کرد سالار شکر پناه  
 بود در سزا ندب آتش زمین  
 چو از کار کشتی پر دخت مرد  
 بدتر اندرون ماند دل پر زود  
 بکام دو پلکس پوشد روزگار  
 بنا کامی دشمن و کام خویش  
 سوی شاه هند و دگر سرور این  
 بشادی روان کرد نامزد خویش  
 بر آوردم از انگریزان و مار  
 همه خسته و کوفته زان سپاه  
 قاده بسی کشته در خاک و خون  
 ازین گونه گفتار نموده یاد  
 زانکه اندر نومسبر خبر  
 که از جنگ و پیکار و اوختن  
 میان فرانسیس و ما این زبان  
 گزاینده هر شتیم و داد  
 پیکو شود تاره کین و مهر  
 بند و ستان باش تا آن زمان  
 ز کوشش پاسای و دیگر ملکوش

ترنگو ملی نام آنجا ایگاه  
 که از عدن آدم نمودش گزین  
 خود و نامجویان گاه بنزد  
 و ولب لاجوردی ز صخره کبود  
 دش گشت خرم چون باغ بهار  
 بغیر وزی و فرخ انجام خویش  
 که در هند بودند نام آوران  
 بخواری بدانندش اندم پیش  
 سر ازور و نیزه شد از هور با  
 گریزان برفتند ز آوردگاه  
 یکی پیرو دیگری سرتگون  
 فرستاد و سرسوی را شهناد  
 بیامد بیکا و ن نامور  
 فراغ آمد و رفت خونز کختن  
 سخن ز اشقی میر و دبر زبان  
 گذشته ز پدا و از کبر و باد  
 تو در جای خود باش شاد و بچه  
 که پیکار و کینه شود بر کران  
 بفرمان تازه همید ارگوش

و قوع مصالحو فیما بین پادشاه انگریز و  
 فرانسیس و ستر شدن مدرس با انگریز

و مراجعت آوردن اسکاوتن بانگنند از هندوستان

۳۷۴

سخن از چهل و هشت آمد بسر  
 چو آمد نهم سال پس از چهل  
 فرو بست آشوب دیده بخواب  
 زفته با تمام ماه گشت  
 روان از این پنج جنگی جهان  
 همان در ترنگو ملی هر چه بود  
 ز سوی بر سر از فرانسس نیز  
 سرواری بووت نامجوی  
 رسید و دو صد آزموده چون  
 فراوان ز رو خواسته هم فرود  
 نمود و پاسود بر جای خویش  
 زانکند آمد پس از چند گاه  
 بنیشت اسکاوتن نامور  
 نموده رخ مهر مهر سپهر  
 زمین پر ز شادی زمان پرزود  
 دو کشور پاسود از جنگ کین  
 که آشتی آشکار نهسان  
 زنگه گیران هر که منکام جنگ  
 گذشته ز پیشی دهد باز پس  
 زهر کس هراجا که بوده پیش

بایرم گزارش ز سال دیگر  
 و دو دشمن شد از رنج آسوده  
 ز آسایش آمد بجوی اندراب  
 بدریازگشتی همی کوه رست  
 سوی سفت داود آمدند از  
 بایم بکنند سنگ گون و دو  
 روان گشته سنگار با مال و چیز  
 بلگر که مدرس آورد روی  
 زگشتی سوی مدرس آمدرون  
 کزان شد گران پشت دریاورد  
 زرقار بسته همه پای خویش  
 چنین مژده شادمانی ز راه  
 باید شب جنگ و کینه بسر  
 زگیتی تباهی پوشید چهر  
 کس از رنج و پیداد نار و پای  
 پراز آفرین شد سراسر زمین  
 میان دو شهر رفت پمان چنان  
 گرفته بروم و دار و چنگ  
 بوم و بر خویش نموده بس  
 بدارد نخواهد ز اندازه پیش

چو زینگونه مرده پامد بگوش  
 شد از سفت داود با جان شاد  
 ابا چند کشتی به هموده آب  
 بیامد بنگرگه از دور راه  
 تخی کرد و سپرد و شد جای خویش  
 همانا چو درای هر دو جهان  
 همه هر چه آید کبستی بکار  
 سپرده سراسر با اهل فرنگ  
 که کینه کین و گمهر هر  
 فرانسیس با جان پرورد و کین  
 پیک گفته سپرد و شد جای خویش  
 جز این بوم هر جای دیگر که است  
 اگر پیشه و رزاست و گر شهر با  
 درون پر ز زهر و برون پر شکر  
 به پیمان اگر دشمن آید بچنگ  
 گراز مرگ بر به بزنندان و چاه  
 نگویم زمانه ز مردم تهی است  
 که گشتند بودند گر رستان  
 بود راستی تلخ بهتر که باز  
 چو مدرس در کربارش آید بست  
 پراگندگی گرد کرده همه

بشد شاد بسکاون تیز هوش  
 بدرس روانه بقندی چو باد  
 شکبایان بنوده بگاہ شتاب  
 فرانسیس کرده پیمان نگاه  
 ز مدرس بریده پی و پای خویش  
 زمین داد و پید نمود آسمان  
 بود نزد فرزندانگان استوار  
 ره دانش و مردی و مهر و خنگ  
 بورزند و ز این نه بچند چهر  
 گرفته ز انگریز مدرس زمین  
 ز داستان بهانه نیارودش  
 بد میان نباشند پیمان بست  
 نباشد بگفتار خود استوار  
 زبان آشتی جوی و دل کنیز  
 ز کشتن زمانی نیابد رنگ  
 بود تا دم مردنش جایگاه  
 ولیکن بدی پیش و اندک است  
 ز نم من بنسنگام خود دهستان  
 بگویم ز بسکاون سرفراز  
 بفرزند کی ساخت آنجا نشست  
 یکی را نموده شبان بر روم

۱۳۴۹ سوی سنت داود سپرد را  
 خود کشتی جنگ و مردان کین  
 رسال علی و نه دهم بود ماه  
 بانگله شد مرد با آفرین  
 سر آوردم این داستان برآ  
 بیروی یزدان دانا می راز

بغی و رزیدن مظهر جنگ نمیره نواب نظام الملک  
 آصفجاه با حال خویش نواب ناصر جنگ نظام الدوله و  
 لشکر شیدن بارکات ترغیب دوست حسین خان  
 ارکانی معروف بکند و امداد سپاه فرانسیس و  
 مقابل شدن انور الدین خان کشته شدن او و رو آ  
 شدن ناصر جنگ بهار به مظهر جنگ و استمداد نمودن

### بسا کرانگری

۱۳۵۰ پس از مفضل پنج و یکم سنه  
 بیوم دکن خواست آشوب جنگ  
 نظام انگلستان لارید بر دکن  
 درین روز کاران جوان نامور  
 بشمشیر کج راست کرده جهان  
 چو آمد بر روز مذکاتی بسره  
 نمیره بفرمان فرخ نسیا  
 چو انجام شد روز کار نظام  
 ز عیسی چو شد سالیان از شمار  
 ز هند و ستانی نه ز اهل فرنگ  
 دلیر و جانگیر و شکر شکن  
 بهند کستان نیت برای و ز  
 جین سوده بر در که او همان  
 نمیره بجا اورا و چندین سپه  
 بیجا پور در بود فرمان روا  
 دویم پورا و ناصر شکنام

پاراسته جایگاه می  
 نهاده کلاه بزرگی بر  
 مظفر که بود او نیز ظلم  
 ز روی جوانی و رای شباه  
 بجای نیاخوش سازد نشت  
 گشته ز فرمان ناصر و وال  
 سپه شد بدرگاه او انجمن  
 کفش را داشت سپه بازمیوع  
 چو شد راز او فاش اندر جانا  
 پادم سوی مکر کینه جوی  
 بزودی کسی نام او از ادب  
 فراوان فرانسین بنموده یار  
 بران فوج بودست دشمنان نام  
 خود و لشکر بند و بوم فرنگ  
 بارکات آوردش شکر نخت  
 چو رخ بر کشیدند هر دو سپاه  
 مظفر بر ارکات شد چیره دست  
 سوی ناصر آمد چو این آگهی  
 فراهم سپه کرد سیصد هزار  
 دوره چار صد توب همراه کرد  
 بدشمن فرانسین چون بایر گشت

پنهان گشته سر بفرماندهی  
 بآیین نگه داشت جای پر  
 هدایت محی دین و را بود نام  
 بجانش چنین آرزو یافت راه  
 بگیرد همه پادشاهی بپست  
 شده خال خود را بجان بدسکا  
 زهر سوزره دار و شمشیر زن  
 بکش کردیم داد و دینار و تیغ  
 بزرگی زار کات بسته میان  
 بامداد و شتیش نهاده روی  
 بخواندیش چندا که بودش لقب  
 ابانخوش آورده در کارزار  
 سپه دار و جوینده نام و کام  
 مظفر روان شد به پیکار جنگ  
 بشد انورالدین به پیکار و نخت  
 بناگه بشد انورالدین تباہ  
 سر دشمنان کرده چون خاکست  
 دل و جان ز زرشش نموده تپی  
 پیاده از ان چند و چندی سوا  
 هزار و سیصد قبل با من نور  
 دل ناصر از روی پرا از گشت



سوی خوشستن خواند انگریز را  
 چو از مارچ مه شد دو و هفت روز  
 بشکر که مقرر گشته خواه  
 روان گشت شکر چو دریا و کوه  
 زمین از نسیم اسپ جوشن دران  
 شده خسته تپت و شده سینه چاک  
 بتاریکی کرد خسته تیغ  
 ز بس جوشن و دروغ و خفتان خود  
 چو تندر بگاه بهاران خروش  
 ز آواز کوس و ز بانگ دراک  
 ز گرد هیونان و از رنگ پهل  
 دو منزل سپه کرده در ره یکی  
 بیامد بزرگیک دشمن سپاه

تسویه صفوف هر دو شکر و پنجم و شتادن و قبول سردار  
 فرانسین بجز لانس و جو ابدان او و وقوع محاربه و قتل  
 فوج فرانسین و فرار نمودن چند اوشکت با این منظم جنگ

بشد میره راست با میمنه  
 ز دشمن قبول بلا لانس آمد پیام  
 مرا و تو را نیست در این نبرد  
 همان نیز شاه من و تو بهر  
 همان ساقه و قلبگاه و بنه  
 سپس از در و در و فرادان سلطه  
 بر آینه جان و دل رنگ و گرد  
 بهم تازه رویند و شکفته چهر

اگر مادری دشت پکار جنگ  
 شود ریخته آب پسان خاک  
 فرستاد پانچ بدینگونه باز  
 ز تو گریاید بمن بر گزند  
 اگر تو زنی توپ بر روی من  
 شود بسته از من بسوی تو دیک  
 دلیران شکر میدان کین  
 همه نیزه و تیغ بندی بکف  
 پس توپ میدان جنگی سپای  
 بمیدان دلیران هر دو سپاه  
 و دشکر فرو تر ز مور و طغ  
 تو گشتی که شد رستیر آشکار  
 بتن جان در اید که رستیر  
 زولهاره مردمی کم شده  
 ز تیغ و ز تیر و ز توپ و تفنگ  
 بسی نام بردار شمشیر زن  
 بتهنا همه راز خون رسته و اع  
 دران گرمی دار و گیر ستیز  
 مذاشته یک گوله گشته رها  
 بر آشفته و تله گوله بر شکرش  
 ازین چار گوله شد انجام جنگ

بیازیم با یکدگر چون پلنگ  
 ز شابلان با هر دو آید هلاک  
 که هست این سخن آشکارانه راز  
 نذارم گزند تو را من پسند  
 گوله پاید ز تو سوی من  
 بتوزان بارم چو باران ریخت  
 برابر و ز کینه بکشد بهین  
 پیش اندر از توپ بر صفت  
 بر او اگریستی ز بندی در آ  
 گشاوند از تیغ بر کینه راه  
 گرفته فرو دشت و میدان شرح  
 در و کرد مردم هزاران هزار  
 ورین جان ز تن می نمودی گرز  
 زمین تشنه خون مردم شده  
 نفس را شده در کلور راه جنگ  
 چو لاله پوشید از خون کفن  
 قاده دران دشت میدان شرح  
 ز سوی فرانسیس دران گرز  
 پشاده و لارنس چون از راه  
 چنان زد که شورید مغز سرش  
 جان بر مظهر بشد تار و شک

هر آنکس بیند و چشم وفا  
 دل آرزو رخت پیشی ز آرز  
 پسر را رسد خواسته از پدر  
 کند هر که باند از خوش کار  
 و بنده بر دم و پیش و کم  
 چنانچون بدار و بیاید بدن  
 بر دو جهان مردم رشک خوا  
 مظفر که از رشک جا ز بخت  
 بسوی فرانسیس از انگریز  
 بزرگان که بودند در آن سپا  
 بجان بوده سالار را بپند  
 بگشت روان کاشته تخم کن  
 هر اندسته کان بود در دستشان  
 سر بسته آن دسته را از فریب  
 که دُتبول گشته ز پمان شاه  
 بزود گوله و کار ما گشت خام  
 با پوش این کار شاه جهان  
 ز فرمان او گر چه پییم سر  
 باشیم با او در این رزمگاه  
 سپه را بر سر شکسته دل  
 چو انجام شد روز بسنگام شب

بنماک جفا پیشش آید جفا  
 حق خود ز مردم ندانسته باز  
 غیره شاید بود چون پسر  
 شود شاد و پند بر از روزگار  
 نکا بد نیز آید از رشک و غم  
 بچون و چرا دم شاید زدن  
 ز خون جگر اشک بار و بروی  
 شکست و نگر تا چه استان شکست  
 تکه گو له چو آتش روان گشت تیز  
 بد تبول دشان نبوده براه  
 بدل خوا شدی مراد را گزند  
 فکندن سرش خواسته بر زمین  
 ز شکر نبر ما نبری پستان  
 برسانده و برده از جان شکب  
 با نگریز از رای خام و تباہ  
 سر ما بدار و تن ما بدام  
 پا ویزد و تن کند بیرون  
 شود رسته از چنبریم سر  
 ز بودن شود کار بر ما تبا  
 بدین رنگ و دستا ن بخشیدل  
 گره بسته ابرو و بگشاده لب

وه و تکس از مهران سپاه	بز و سپهدار پموده راه
بروی و فاذ و خاداد و پشت	بگفته گفت از زشت و درشت
ز فرمان مقرر بر چسبیده سر	نمودندش از خون لبالب جگر
طلب کرده دستوری بازگشت	برفتند بکسر از ان هین دشت
بر رسید سالار زان داوری	بریدند یاران چو زو یاوری
بته بر نهاد و روان شد براه	سوی فوجی خوشترن با سپاه
روان گشت و تنویل و چنداگر	تهی کرده از هر یک بار بهر
مغلفر کا مانده در جنگ شیر	برفتند زانسانکه از زمین تیر
کشیده بره ریج و سخن بسی	کز انبسان بیدیدند بید کسی
چهل توپچی مانده در راه باز	همان سیزده توپ دشمن گذراز
روان پر رهم و جگر پز خون	پنکند از ننگ سرانگون
نخاری بسیار سر کرده راه	بز و دو پلکس سپاه سپاه

آگاه شدن مغلفر جنگ از روشن فرانسس و چند از میدان  
 پیکار و خستیا نمودن عارفراز غایت تشویش و اضطراب  
 و ممنوع گشتن با شمار مهران سپاه ناپخته کار و التجابردن  
 بافضال خال سدا پانده و همتیال و گرفتار و مجبور

شدن آن بر گشته اقبال

فرانسس و چند اچو شد باز با	ره پوفانی سپرده بیای
مغلفر چو بشیند شد بزود	روان پز زانده و رخسار زود

پد اندیشه شد از بد روزگار  
 فروماند دست و دل اوز کار  
 برو خوار شد از همبندی همه  
 همیشه است زان شرف دریای  
 نماندش چو یزوی جنگ ننگ  
 چو از رای او متران سپا  
 شنیدند رفتند نزدش فراز  
 بگفته گای مہتر پر منشش  
 بنام اربیریم سخن سارہ نیت  
 اگر بد دست و اگر پسدا  
 چو غمگشته شد نام با خاک ننگ  
 ببردی بیدان شویم اربلاک  
 جو امروز هرگز نرسد زمرگ  
 سرا فراز از زرم و شرم سران  
 چو از شکر خال آن نامور  
 بزودش دوسته روز از جنگ پیش  
 فرستاده بد گفته چند منند  
 که گر کینه از سینه پرون کنی  
 بیای تھی کرده از باد سر  
 شوی ایمن از جان و بیم گزند  
 بدارد گرامی تو را همچو جان

بر روز روشن چو شگفت تار  
 تھی از روان بکمرش چون نگار  
 گذشته ز کام و بلندی همه  
 کناره گزیند بر آید برون  
 گریز آرزو کرد جانش ز جنگ  
 همه خام گویند گس کرده را  
 زبان چون سنان کرده هر یک  
 ستایش بود بهتر از سر زشش  
 ز مردن بدو نیک را چاره نیت  
 نگر دور با چون بسیار زمان  
 دیگر نیستن را چه وزن و چه سنگ  
 نباید بدل داشت از مرگ باک  
 سرش گریب الین بود با برک  
 ز رفیق گران کرد در کف عثمان  
 یکی از بزرگان با آب و فر  
 زیند وز اندر زاز سوی خویش  
 با نام نزدیک و دور از گزند  
 ستیزه کم و مهر افزون کنی  
 نزدیک خال خورشید فر  
 بانی چنان چون بدی از همبند  
 بجنشد تو را مہتری بر همان

بدین گفته آن جوش و دل باخته  
 بزرگی که بدنام او شهناز  
 بزویک ناصر و را آب و جاب  
 و استاد نزویک او چند کس  
 بدون گرز اندازد رفته گناه  
 بخوای مرا از جهاندار حال  
 کند پاک از دل گناه مرا  
 دهد مرا اگر کجای نهینار  
 مرا بزد از راه وارونه دیو  
 پشیمان و شرمند و هر پیش  
 چو این گفته شنید شد شهناز  
 و استاد گانزاه بسراه برد  
 شنیده یکایک برو بازخواست  
 دل متر نامور شاد گشت  
 چو بر کام خود دید گردان سپهر  
 درون زهر و بیرون با نیش  
 بسو کند پیغمبر و ال اوی  
 که دارم گرامی تو را همچو جان  
 نکرد گزندی به پرانت  
 تو فرزند من تو را چون پسر  
 زکار گذشته نگیرم بیاد  
 ز پاسر ز سر پای نشناخته  
 بخانی به پیش جهان سرفراز  
 سرش برتر از چرخ نامید و ما  
 پُر از لایه کای مرد فریادرس  
 بهر تو دارم دو دیده براه  
 سر و گزینش بدین تیره حال  
 برون آرد از مینج ماه مرا  
 پیام پیشش رستار وار  
 سرم گشت از راه کیهان خدیو  
 کنونم ز کار و ز کردار خویش  
 بزوجهاندار دشمن گداز  
 بزه نه نزدیک شاه بُرد  
 پرده سخن هیچ پنهان نماند  
 روشش ز بیمار آزاد گشت  
 روان بر زختم و زبان پُر زهر  
 بیروان و قرآن بد و داد عهد  
 بقدر سی حدیث نکو فال اوی  
 سازم بدی آشکار و نهان  
 نه از برگ گل ریخ چند منت  
 پر بد نخواهد بفرزند بر  
 نخواهم وزد بر تو بر تند باد

همان جای پیشین سپارم تو را  
 بد است آنکه بودی بگناه نیا  
 فرون زان بدارم گرامی تر  
 مغفرت بدینگونه آوای اوی  
 بامید نیکی تبه گشته حال  
 چون نزدیک خرگاه آمد ز دور  
 گرفتند آن بخت گشته را  
 بفرمان حال تبه کرده محمد  
 دو پایش بزنجیر بسته سخت  
 چند اندر افتاد خوار و اسیر  
 نزدش زید گردش روزگار  
 چنین است راه سرای فریب  
 هر پرده خت ناصر خواهد سپهر  
 بزیده زول ترس بزدان پاک  
 سپه را بفرمود تا چون بلنگ  
 سپاه مغفرت نماید تبه  
 زول هر یک باره کرده بزول  
 سر اسیر سپه شد بکشتن بی  
 فراوان از ان بی شبان کوسید  
 ز چهاره کشتن نکرده دریغ  
 بگردون شده بانگ چهاره کشت

بایه زگردون بر آرم تو را  
 بزرگ و سزا فراز فرمانروا  
 ز نام آوران نیز نامی تر  
 شده شاد آگه نه از رای اوی  
 بهورشش بیامد نزدیک حال  
 برو تیره شد در شنائی هو  
 ز راه خرد سخت گشته را  
 بزیرش فکندند از پیل و عهد  
 بزندان و چاشش نهادند خت  
 نه کس غمگسار و نه کس دستگیر  
 نه بر پایگی بسنده و نه زوار  
 بلندی دهد گاه و گاهی نشیب  
 گذشته ز پیمان خود پسر  
 سر راستی را فکند و بجاک  
 پازیده از هر پیکار جنگ  
 ز گشته کند پشته بر خاک را  
 زمین را طبر خون نماید ز خون  
 چون گنگ او فساد میان گل  
 بخواری فکندند زار و نرنند  
 بکشتند از خنجر و خشت و تیغ  
 نه کس که چهاره گوید کشتش

پداگنده شد گلے لبس بزرگ  
 ز بند شهبان و رمانی کرک  
 برفت آنکه از مرگ کوشن برت  
 نمانده بجز جانشن جزئی بست  
 برهنه همه چون درخت خزان  
 غنیمت شمرده رمانی بجان

خویشش نمودن میجر لانس از نواب نام جنگ مجت  
 فرمان قلیل رینیکه محمد علیخان کج پستی انگریز بهادرنجشیده بود  
 و بکسول نه پوستن و مراجعت میجر لانس بست داود

پدا آنکه که بد انورالدین بجام  
 بارکات سالار و باجاه و نام  
 محمد علی پور آنس فرزند  
 دو دستش بهر کار کردن بداند  
 دیشس مرا انگریز کرده گزین  
 نیز دیکت مدرس بد او شزین  
 که از کپسی آنچه فوج و سپاه  
 باشد بماند بد استجا بگاه  
 شود آنچه پدا در آن بوم و  
 بودزان انگریزیه سر بس  
 بشکر رساند از آن خواسته  
 بد آن سیم و زر دارد آسته  
 چون امر شد از بخت فیر و جنگ  
 چنین آرزو کرد لانس شیر  
 که آن بوم بر ما باند بجای  
 یکی نامه بخشش به سر و نگین  
 پسندید و پذیرفت و داو شزین  
 جهاندار را در نهان شهنواز  
 سپاری بانگریز گرجایگاه  
 چو آید مر آن بوم او را بست  
 دگر باره ارکاتش آمد بچنگ  
 ز سالار و جنگ گردیده چیر  
 بفرمان تو همتر نیگرای  
 بر آرم تو بد آنچه داری امید  
 بگیرد کس از دست ما از من  
 رسانید زینگونه در گوش راز  
 بیابدشاهی تو رخنه راه  
 بشان مغل اندر آید شکست



همانجو چو بشنید زو این سخن  
 با امروز و فردا چندان کار  
 چو لاریس بار نیاید امید  
 بنزد جابجوی آمدند از  
 که ای نامور هست بافرین  
 زمینی که ما را بود آرزوی  
 و یا خود در بیخ آید آن جایگاه  
 ازین دو که ا می بود و پسند  
 بگفتش کنون ما بارکات رو  
 اگر تو گزینی با همسری  
 بد است آنکه باشد تورا ای کلام  
 بهراه بودن نکرده پسند  
 که گرم بهراهی نامور  
 فرانسیس و چند اینه میان  
 هر آنجا که ما را بود زیر دست  
 بدین رای و اندیشه آن نامور  
 ز ناصر جدا گشته شد رگرای

رفتن نواب ناصر خجک بارکات و غارت فرمودن پوت  
 فرانسس در محفل بنده و بتصرف در آوردن فرانسس محفل بنده  
 و ده تریوادی و معاونت طلبیدن ناصر خجک و محمد علیخان انگریز

پسندید گفتار مرد کهن  
 درخت و فاکشت بی برگ و با  
 دلش تیره و گشت و دیده سپید  
 پر ششش زبان کرده زنگون با  
 چه آید برای بلندت گزین  
 بخشش نمودن با تازه رو  
 سپردن گشودن با میدرا  
 سردگر با سخن کنی از میند  
 نهادیم زمین جای که راهجوی  
 نه چینی ز ما هیچ جز از بهی  
 بر آید مانند همان در پیام  
 برتسید زمینان زیم گزند  
 بارکات رفتن میندم کم  
 میند و آرند بر ما زبان  
 بگیرند و آید بازان شکست  
 ز بهراه بودن به پیچید سر  
 سوی سنت داود شد باز جا